

گزیده ای از

لطایف زهر الربیع

ابراهیم نبوی

www.doomdam.com

کتابخانه مجازی داستان های فارسی

Www.ketabkhaneh.i8.coM

ketabfarsi@hotmail.com

کتاب زهرالربیع مهم ترین مجموعه لطایف و حکایاتی است که در مورد دین و دینداران نوشته شده است، نویسنده اش شیخ نعمت الله جزایری از مجتهدین دوران صفویه است. این کتاب سالها به زبان عربی و صرفاً در محدوده حوزه های علمیه چاپ می شد، حدود صد سال قبل این کتاب ترجمه شد، اما همپنان فقط در شهر قم و در حوزه های علمیه شناخته شده بود. چهار سال قبل من گزیده ای از زهرالربیع را در تهران به زبان امروز بازنویسی و چاپ کردم. در اینجا گزیده ای از گزیده زهرالربیع را می خوانید.

هم عمر، هم عثمان

مردی به روستایی به نزدیکی قزوین رخت که دوستانه علی (ع) در آن زندگی می کردند. از او نامش را پرسیدند، گفت: عمر نام دارم. او را زدند. گفت: من عمرانم. گفتند بدتر، الف و نون عثمان را نیز داری.

یک محدث (اصحاب حدیث) با یک مسیعی همسفر شد. پس از چندی مسیعی به او جام شراب تعارف کرد، محدث بی تأمل آن را سرکشید. مسیعی گفت: آنچه فوردی شراب بود، مرد گفت: از کجا می‌دانی؟ مسیعی گفت: غلام آن را از فروشنده‌ای یهودی خریده است. مرد گفت: ما اصحاب حدیث دربارهٔ افرادی مثل سفیان و یزیدبن هارون شک داریم و حرف آنها را نمی‌پذیریم چه رسد به این که یک مسیعی از قول یک یهودی چیزی را روایت کند. و من هم اگر از این شراب نوشیدم فقط به دلیل ضعف سند روایت آن بود.

باد پربرکت

مردی در مجلس هجاج نشسته بود و ناگهان بادی از او خارج شد و بسیار شرمگین شد. هجاج برای آنکه فحالت او را از میان ببرد گفت: تو دیگر مالیات نده و بعد به او گفت: اگر چیز دیگری می‌فواهی، بگو تا برآورده کنم. در همین وقت غلام عربی را نزد هجاج آورده بودند

و او قصد کشتن او را داشت، مرد از هجاج فواست غلام را به او ببفشد و هجاج هم پذیرفت. غلام که از مرگ نجات یافته بود به دنبال مرد می‌رفت و پشت او را می‌بوسید و می‌گفت: قربان فلان بایت بروم که آزادی مردم در گرو باد توست.

دقالت در کار پزشکی ممنوع!

پیرزنی سفت مریض شد. پسرش او را نزد پزشک برد. پزشک بیماری زن را تشفیص داد و به پسر گفت: برو برای مادرت همسری جوان پیدا کن. پسر گفت: آفر پیرزنان را چه به شوهر؟ پیرزن گفت: دستور پزشک را اطاعت کن و در کار او دقالت نکن.

احمق بغدادی

مردی از اهالی بغداد به قزوین رفت. پس از مدتی برای اهل خانه‌اش نامه‌ای نوشت و شرح سفر خود را داد. کسی - را که - قرار بود نامه‌اش را به بغداد ببرد، نیافت پس

خودش عازم بغداد شد. وقتی به فانه رسید اهل فانه از آمدن او شاد شدند و او را به درون دعوت کردند. گفت به قصد توقف نیامده‌ام. آمده‌ام این نامه و شرح سفر را به شما برسانم و برگردم.

گوز عربی

مردی از سوریه با دوستش به اصفهان رفت. روزی به حمام رفتند و در حمام گوزید. دوستش گفت: آبروی ما را بردی. مرد گفت: نگران نباش ما عرب‌زبانیم و اینان فارس‌زبان، گوز ما را که به عربی است نمی‌فهمند.

منارمی‌سازم واجب قربه‌الی الله

یکی از علمای نجف اشرف با خود می‌گفت که به مسجد کوفه نظر به شرافت مکان و عدم تردد مردم می‌روم و دو رکعت نماز می‌خوانم با حضور قلب. آن مرد گفت چون داخل

مسجد شدم و تکبیرة الاحرام نماز گفتم خیال کردم که در مساجد منار می سازند و این مسجد با وصف این همه فضیلت و خیف و صفا منار ندارد و باید در اینجا مناری بنا کرد. با خود گفتم که گچ و آهک را باید از فلانجا آورد و سنگ را از فلان موضع و بنا را از اصفهان و در خیال شروع کردم به سافتن مسجد و تمام کردن منار و با تمام شدن خیالم از نماز فارغ شدم. پس عمامه را بر زمین زد و گفتم: انگار من برای سافتن منار به اینجا آمده بودم؟

سر بریده گرگ

شیر و گرگ و روباه به شکار رختند، الاغ و آهو و فرگوش را صید کردند. شیر گرگ را مأمور تقسیم شکار کرد. گرگ گفت: الاغ برای شیر، آهو برای من و فرگوش از آن روباه باشد. شیر فشمگین شد و سر گرگ را کند. و روباه را مسؤل تقسیم کرد. روباه گفت: الاغ صبانة شما، آهو ناهارتان و فرگوش برای شامتان. شیر فوشال شد و گفت این تقسیم بندی را از کجا آموختی؟ گفت از سر بریده گرگ.

پیامبر نه آهنگر

مردی ادعای پیامبری کرد. فلیفه گفت: «معجزه‌ات چیست؟» گفت: «هر چه بفواهی

می‌کنم.» فلیفه قفل بسته‌ای داد و گفت آن را باز کن. پیامبر دروغین گفت: «من

پیامبرم، نه آهنگر.»

دعای آسیاب کردن

یکی از درویش‌های مقداری گندم برای آرد کردن به آسیاب برد. آسیابان گفت: «وقت

ندارم.» درویش گفت: «اگر گندم مرا آرد نکنی نفرین می‌کنم تو و الاغت را.» آسیابان

گفت: «اگر دعای تو مستجاب است، از خدا بفواه گندم تو را آرد کند.»

زن یا الاغ؟

مردی از زن دلال شکایت کرد که زنی که برای من پیدا کرده شل

است. زن به قاضی گفت: «ای قاضی من فکر کردم او زنی می‌خواهد، نمی‌دانستم که

الاغی برای سوار شدن می‌خواهد.»

مؤمن فوش تیپ

سگی دافل مسجدر شد و آنها را کثیف کرد.

مردی بدقیافه در مسجدر فوابیره بود، سگ را زد که چرا مسجدر خدا را کثیف می‌کنی؟

سگ گفت: «خدا خیلی تو را فوشگل آفریده که از او طرفداری هم می‌کنی؟»

دویدن من، دویدن تو

سگی به دنبال آهوپی می‌دوید. آهو گفت: «ای سگ به دنبال من نیا که به من نمی‌رسی،

من برای نجات جان خود می‌دوم، اما تو برای آن که به وظیفه‌ات عمل کنی.»

به سوم خودم

اعرابی در وسط راه ادرار می‌کرد.

به او گفتند: «پرا راه مسلمانان را کثیف می‌کنی؟»

اعرابی گفت: «من خودم هم مسلمانم، داشتم به سهمیه خودم ادرار می‌کردم.»

لطفاً با کشتی به فانه ما بیایید

از مردی پرسیدند: نام تو چیست؟

گفت: دریا.

گفتند: نام پدرت چیست؟

گفت: خرات.

گفتند: نام مادرت چیست؟

گفت: موج.

گفتند: نام دخترت چیست؟

گفت: مروارید.

گفتند: لابد اگر کسی بفواهد به خانه شما بیاید باید کشتی داشته باشد؟

نماز مسافر

مردی عرب به سفر رخت و وقتی بازگشت گفت: «در این سفر هیچ سود نکردم جز آنکه

نمازم را کوتاه خواندم.»

بیاید با هم گدایی کنیم

فقیری به خانه مرد ثروتمندی رخت و فوراً نی طلبید. گفتند: «هنوز نان نپخته ایم.»

گفت: «کمی آرد به من بدهید.» گفتند: «آن اندازه نیست.» گفت: «پس کمی آب به من بدهید.» گفتند: «هنوز سقا نیامده.» گفت: «پس کمی روغن به من بدهید.» گفتند: «از کجا بیاوریم؟» فقیر گفت: «مالا که احوالتان چنین است بیاید با هم برویم گدایی.»

دعای غیرمستقیم

مطیع بن ایاس می‌گوید:

روزی از پل بغداد می‌گذشتم، مردی کور به من رسید. خیال کرد من از لشکریانم، دست به دعا برداشته و گفت: «فدایا! فلیفه را ثروت برده که حقوق لشکریان را بدهد و آنان از تبار کالا بفرند و به تبار نفع فراوانی برسد و زکوة بدهند و به ما هم چیزی برسد.»

گفتم: «ای مرد فقیر! تو که دعا می‌کنی بفواه که مستقیماً به تو برهد، چرا این همه واسطه

تقرار می‌دهی؟»

پیغام به عزرائیل

گدایی به در خانه یک اصفهانی رفت و چیزی خواست. صاحبخانه به غلامش گفت: «مبارک

به قنبر بگو که به یاقوت بگوید که به بلال بگوید که به گدا بگوید که چیزی نداریم.»

گدا شنید و گفت: «فدایا به جبرئیل بگو به میکائیل بگوید که به اسراخیل بگوید که به

عزرائیل بگوید که انشاء الله جان صاحبخانه را بگیرد.»

فوردن خالوده تا سر هر مرگ

عربی بر سفرهٔ فلیفه‌ای نشسته بود و خالوده می‌فورد. به او گفتند: «هر کس خالوده بفورد

تا سیر شود، می‌میرد.» دست کشید، پس از مدتی رو به جمع کرد و گفت: «وهیت

خانواده‌ام را به شما می‌کنم، اگر مردم به آنان رسیدگی کنید.» و مشغول فوردن بقیه خالوده

شد.

مهرت تا هر چه قدر که بفواهی

عربی نزد کسی رفت و گفت: «بیست درهم به قرض بده و یک ماه هم مهرت

می فواهم.» مرد گفت: «درهم ندارم، اما یک سال به تو مهرت می دهم.»

ژئوپلتیک گرسنگی

مردی فقیر از فقر و فاقه شکایت می کرد.

ابوالعینا به او گفت: «فدا را شکر که فدای تعالی اسلام را به تو داده و بدن سالمی داری.»

فقیر گفت: «راست می گویی، ولی در فاصله اسلام و سلامتی بدن گرسنگی است که بگر

آدم را پاره پاره می کند.»

دل در

شخصی نزد طبیب رفت و از دل درد شکایت کرد. طبیب پرسید: «چه فوردی؟» گفت:

«قدری گوش گاو، ماهی، مرغ و ماست.» طبیب گفت: «تا شب خواهی مُرد و اگر نمردی

فرد را از کوه پایین بینداز.»

رقابت عشقی

کسی از ناصبیان از مردی شیعه پرسید: «آیا عایشه را دوست داری؟» مرد گفت: «نه.»

ناصری گفت: «چرا؟» مرد پاسخ داد: «آیا پیامبر نخواست گفت زن دیگری نبود که تو دوست

داشته باشی به غیر از زن من؟ آیا تو راضی می‌شوی کسی زن تو را دوست بدارد؟»

ترک آنقدرت

دو برادر در اصفهان بودند. یکی از آنان را به منصب قضاوت تکلیف می‌کردند و قبول نمی‌کرد و برادر دیگر در پی این منصب بود. روزی وزیر سلطان به او گفت: «خلان کس را به منصب قضا تکلیف کردیم و با وجود اهمیت این منصب قبول نکرد، چرا که مردی است بلندهمت.»

پادشاه گفت: «اما برادر او بلندهمت تر است، چرا که او ترک دنیا را کرده و برادری که قاضی شد ترک آفرت کرده و این عمل گذشت بیشتری می‌خواهد.»

پاسخ مقتضی

پادشاهی شبی با لباس مبدل به شهر رفت تا وضع مردم را بررسی کند. به یک بقال گفت: «نیم خلوس دارم و به تو می‌دهم تا شمععی به من بدهی که از اول شب تا صبح بسوزد، چون می‌خواهم شب بیدار باشم.»

بقال گفت: «پنین شمعی را نیم فلوس نمی دهند، منتهی با نیم فلوس می توانم به تو

مقداری سیر بدهم تا آن را بکوبی و بر فلان بایت بگذاری که بسوزد و تا صبح خوابت

نبرد.»

چون صبح شد پادشاه بقال را طلبید و به او جایزه داد.

ترس از خدا

حضرت علی مردی را دید که با عجله نماز می خواند. شلاقی بر او زد. مرد نماز بعدی را

آرام خواند. حضرت گفت: «کدام نماز بهتر بود؟» مرد گفت: «نماز اولی بهتر بود، چون در

آنها ترس از خدا داشتم و در دومی از تازیانه تو می ترسیدم.»

شیوه مصرف بارنجان

برای اعرابی انگور آوردند. فوشه را برداشت و تماماً به دهان گذاشت و گفتند: «انگور را

دودانه دودانه باید خورد.» عرب گفت: «آن انگور نیست، بادنبان است.»

پیشنهاد بی‌شرمانه

ابوالشتمق به فردی که قصد ازدواج داشت گفت: «با زنی بدکاره ازدواج کن، به چند

دلیل: جذاب‌تر است، می‌داند که مرد چه می‌خواهد، همیشه فودش را تمیز و زیبا نگه

می‌دارد، از گند و کثافت بپه‌دار شدن در امان است، چون فودش را می‌شناسد برای تو

پررویی نخواهد کرد و اگر به او بگویی زنیکه فلان‌کاره گناه نکرده‌ای.»

برباد رفته

صفی‌الدین هلی جایی مهمان بود. در میان جمع به صدای بلند بادی از او صادر شد.

فجالت کشید و از آن جمع و از آن فانه و از آن شهر بیرون رفت و سال‌ها در شهرهای

دیگر زندگی می‌کرد، تا این که پس از سال‌ها دوباره به آن شهر آمد و دید کسی از پسری می‌پرسد: چند سال داری؟ آن پسر گفت: نمی‌دانم چند سال، ولی می‌دانم در همان سالی به دنیا آمده‌ام که صفی‌الدین گوزید.

بمدرالله همگی صبیح و سالم‌اند

یکی از اعراب از طرف هباج در بعضی نواحی والی بود، روزی طعام می‌خورد که شفصی از خانه و قبیلۀ او آمد. والی از خانه و اولاد و شتر و گوسفند و سگ خود پرسید. او گفت: به حمد الله همگی صبیح و سالم‌اند.

والی به خوردن غذا ادامه داد و به او تعارف نکرد، چون مدتی گذشت، والی پرسید: سگ ما چگونه بود؟

گفت: سگ مُرد.

والی گفت: به چه دلیل مُرد؟

آن شخص گفت: از بس که استفوان شتر خورد، استفوانی در گلوی او پرید و او را کشت.

والی گفت: شتر از کجا آمد؟

گفت: شترتان هم مُرد.

والی گفت: چگونه؟

گفت: در مراسم عزاداری زن تو با آن شتر آب زیادی بردند، مُرد.

والی گفت: مگر زن من مُرد؟

آن شخص گفت: بله، از بس بر خوت پسر تو گریه کرد، مُرد.

والی گفت: مگر پسر من هم خوت شد؟

گفت: بله.

والی گفت: او چرا مُرد؟

گفت: فانه بر سر او خراب شد.

والی گفت: مگر فانه ما هم فراب شده؟

آن شفص گفت: بله.

والی بر فاست و چوب برداشت تا آن شفص را کتک بزند، اما آن شفص گرفت.

عرض طناب

شفصی پسرش را فرستاد تا طناب برای پاه بفرود. و به پسر گفت:

- باید طول آن بیست ذرع باشد.

پسر رفت و مدتی بعد از راه برگشت و به پدر گفت:

طول بند را گفتم و عرض آن را نگفتم.

پدر گفت: عرض آن به اندازه مصیبتی است که از داشتن تو می کشم.

آتش جهنم

مردی بر قیافه دایماً استغفار می‌کرد.

دوست او گفت: «هیف نیست این قیافه را از آتش جهنم مبرو؟ می‌کنی؟»

الاغ آرمانی

ابوموسی^۱ مکفوف به دلال گفت: الاغی برای من بگیر که نه بسیار بزرگ باشد و نه کوچک،

اگر راه را عالی ببیند به دویدن و چستن برود و هر گاه از دام باشد هموار برود و در حال

راه رفتن تعب به من نهد و در حال سواری مرا به مهلکه نیندازد، اگر علوفه بسیار بفورد

شکر کند و اگر نفورد صبر نماید، چون من بر او سوار شوم بفواهد و تمکین کند و اگر غیر

من بر او سوار شود تمکین نکند. اگر او را بفوانم، بشنود و بیاید و به هر جا که وادارم

بایستد و حرکت نکند.

دلال که این اوصاف را بشنید، گفت: الاغی به این صفت که گفתי پیدا نمی‌شود، ولی

صبر کن تا خدا قاضی شهر را مسخ کند و به الاغی تبدیل شود و آن را بفر.

باد بدیع

روزی بدیع همدانی به دیدن صاحب‌بن عباد آمده بود. صاحب او را پهلوی خودش بر سر

تفت نشانده. در همین موقع بادی از بدیع صادر شد. فبالت کشید و گفت: آواز تفت بود.

صاحب‌بن عباد گفت: آواز تفت نبود، آواز تفت بود.

فانه‌ای در بوشت

حقیری در مسجد فوابیره بود. چهار قولنج شد و شکمش به شدت درد می‌کرد. تا آنجا که از

درد می‌نالید و به زمین می‌غلطید. فریاد می‌کرد و هر کار می‌کرد تا بادی از او صادر شود تا

کمی راحت بشود اخاقه نمی‌کرد. تا آفر که دست به دعا برداشته بود و دایم می‌گفت:

خدایا! بادی برسان! خدایا! گوزی برسان.

پون نزدیک صبح شد هالش بهتر نشد و تقریباً در حال مرگ بود. دوستانش هم ایستاده

بودند و شاهد مرگ او بودند. فقیر دایماً دعا می‌کرد و می‌گفت: خدایا مرا از جهنم نجات

بره، خدایا بهشت را نهیب من کن، خدایا به من فانه‌ای در بهشت بره.

رفیقی که همانجا شاهد بود، گفت: مرد مسابی! تو از خدا گوز خواستی به تو نداد، بطور به تو

بهشت می‌دهد؟

فقه شو

شخصی در برابر هجاج ایستاده بود و می‌خواست در خواست خود را بگوید، اما مضطرب شد و

از فرط دستپاگی گوزید؛ نگاهی به پشتش کرد و دستی بر آن زد و گفت: یا تو ساکت شو

من مطلب را خدمت ایشان بگویم، یا من فقه می‌شوم تو زر بزنی.

ماریان

یکی از قضات اسبی دید و چون به نظرش جالب آمد فواست که صاحبش شود، اما

نمی‌دانست که ماریان است یا نه است. شفصی را گفت: برو و بر سر آن ماریان دعوا

کن و صاحب آن را برای قضاوت پیش من بیاور تا به کار آن ماریان رسیدگی کنم.

آن شفص ساعتی بعد با اسب و صاحبش به محل قاضی آمد، قاضی به صاحب ماریان

گفت: آیا شاهی داری که این ماریان از تو است؟

گفت: بله، سه شاهد عادل دارم.

قاضی گفت: بیاور

صاحب ماریان جل را از روی اسب کنار زد و اسباب و تفم‌های اسب را نشان قاضی

داد و گفت: به این سه دلیل این اسب ماریان نیست و مال خودم است. قاضی ساکت

شد.

چرا مسلمان نمی‌شوی؟

به زرتشتی گفتند: چرا مسلمان نمی‌شوی؟

گفت: اگر خدا بخواهد می‌شوم.

گفتند: خدا می‌خواهد ولی شیطان نمی‌گذارد.

گفت: من تابع قوی‌ترین آنها هستم.

سگ‌ها عربی نمی‌دانند

مردی به مزید گفت: اگر سگی به تو حمله کرد فلان آیه قرآن را بفوان.

مزید گفت: البته بهتر است آدم چوبی هم داشته باشد، چون همه سگ‌ها عربی بلد نیستند.

طاعون

منصور بیگی از اهل مغرب به مردم می‌گفت: آیا خدا را شکر نمی‌کنید از وقتی که مرا بر

شما والی کرد طاعون بر طرف شد؟

یک مغربی گفت: خدا عادل تر از آن است که دو مصیبت را یک جا بفرستد.

عسل و...

پسری به معلم خود گفت: به فواب دیدم که به گه آلوده‌ام و روی تو عسل نشسته است.

معلم گفت: این اعمال بد تو و اعمال فواب من است.

پسر گفت: بقیه فواب را بشنو، دیدم که تو با زبانت مرا می‌لیسی و من تو را می‌لیسم.

معلم گفت: فواب بدی دیدی.

تسبیح و نماز نافله

به مردی گفتند: همانا که فرما در شکم تسبیح می‌کند.

گفت: لابد علوا هم نماز نافله می‌خواند.

امین حکومت

شخصی نزد معاویه نشسته بود. ناگهان بادی از او صادر شد. به معاویه التماس می‌کرد که آن

را از مردم پنهان کند. وقتی مردم جمع شدند، معاویه به آنها گفت: بدانید که این مرد

گوزید.

آن مرد گفت: ببینید! کسی که مهرم گوز مردم نباشد، چگونه امین حکومت است؟

عیب الاغ

شخصی ماده الاغی می‌فرواشت بفرد. به بازار رفت و دید شخصی ماده الاغی می‌فروشد. از

صاحب الاغ پرسید: آیا عیبی در الاغ تو هست؟

گفت: نه، فقط در گردن او ورمی به اندازه یک گندم است و در پهلوی او زخمی به اندازه یک سیب است و در شکم او به اندازه یک خیار غره‌ای است و در سراسر پوستش دانه‌هایی به اندازه دانه انگور.

مرد گفت: پس این الاغ نیست، مزرعه میوه است.

نتیجه‌گیری افلاقی: مردم در گذشته صداقت داشتند ولی الاغشان مریض بود.

نماز بدون رکوع

شخصی نماز می‌خواند، اما رکوع به جا نمی‌آورد، به او گفتند:

- مگر نمی‌دانی نماز بدون رکوع باطل است؟

آن شخص گفت: چرا می‌دانم، ولی شکم من بسیار بزرگ است و نفخ دارد، اگر به رکوع بروم بی‌اختیار باد از من صادر می‌شود و نماز بی‌رکوع بهتر است از نماز باگوز.

ذکر قربانی کردن شتر

اعرابی در روز عید شتری قربانی کرده بود و در هر مجلسی که می‌رسید می‌گفت که من

شتری در راه فدا قربانی کرده‌ام. به او گفتند: «چه معنی دارد که هر جا می‌رسی ذکر قربانی

کردن شتر می‌کنی؟ قربانی کردن در راه فدا که این همه گفتن ندارد!»

اعرابی گفت: سبحان الله! فدای تعالی خودش یک گوسفند فدای اسماعیل کرد، در چند

جای قرآن آن را ذکر کرده، آن وقت من شتری به این بزرگی قربانی کردم هیچ با نکویم؟

گوربابای بقیه

شخصی به نام تمثیل بسیار بدشکل بود. به او گفتند: مقدر زشتی؟!؟

گفت: به درک! فوادم که فوادم را نمی‌بینم، گوربابای بقیه.

الاعراب

اعرابی در حال نماز بود، شنید که امام این آیه را در نماز می‌خواند که:

- الاعراب اشد کفراً و نفاقاً، یعنی اعراب بدترین مردمند از حیث کفر و نفاق.

اعرابی نماز را قطع کرد و با چوب به سر امام زد و از مسجد بیرون رفت. روز دیگر در

حال نماز بود که شنید امام این آیه را می‌خواند!

- و من الاعراب من يؤمن بالله و الیوم الآخر، یعنی از جمله اعراب است کسی که

ایمان آورده است به خدا و به روز قیامت.

اعرابی گفت: ای امام! مثل اینکه کتکی که خوردی مفید بوده.

در آینه نگاه کن

مردی بدشکل مریض بود.

طیب به او گفت: اگر قی کنی حالت خوب می‌شود.

مرد گفت: من هیچ وقت نمی‌توانم قی‌کنم.

یکی از حضار گفت: کاری ندارد، در آینه به صورت خودت نگاه کن خود به خود حالت به

هم می‌فورد و قی می‌کنی.

شاه چگونه وضو نگه دارد

احمد جوهری نقل کرده است که:

پون شاه عباس به جنگ روم رفت و لشکریان طرفین صف کشیدند، شاه عباس هراسان و

مضطرب شد و ترسید. به شیخ بهایی گفت: چه کنم؟ شیخ گفت: راه تدریب بسته شده،

پناهی جز فرا نیست. باید وضو بگیری و دو رکعت نماز بفوانی و دعا کنی تا پیروز شوی.

کل عنایت در همانجا حاضر بود، گفت: یا شیخ! شاه از ترس گوز به کونش بند نمی‌شود،

بطور می‌تواند وضو نگاه بدارد که نماز بفواند.

انداختند به جهنم

شخصی وفات کرده بود. او را به فواب دیدند. از او پرسیدند: فدای تعالی با تو چه کرد؟

گفت: آنچه در مورد فشار قبر و سؤال نگیرین که از علما شنیده بودم همه دروغ بود، چون

ملایکه بعد از مرگ مرا گرفتند و بدون حساب انداختند به جهنم.

رقابت با عایشه

عیسی بن صالح از احمقان بود. شبی یکی از فواص خود را طلبید و وقتی آمد به او گفت:

امشب فوابم نمی آید و فکری در سرم است.

آن شخص گفت: چه فکری؟

عیسی گفت: دلم می فواهد فدای تعالی مرا تبدیل به هوریه ای کند و یوسف شوهر من

باشد و همین باعث شده است که فوابم نبرد.

آن شخص گفت: حالا که خیال کردی، چرا خیال نکردی که ممد (ص) که بزرگ پیغمبران

است شوهر تو بشود؟

عیسی گفت: اتفاقاً به همین هم فکر کردم، منتهی ' نمی خواستم عایشه را ناراحت کنم.

از این ولایت نیستم

از شخصی پرسیدند: چند روز از ماه گذشته است؟

گفت: نمی دانم، من اهل این ولایت نیستم.

گودال مناسب

گروهی شبانه راهی در پیش گرفتند. اتفاقاً یکی از آنان در تاریکی شب در گودالی افتاد. او

را بیرون آوردند. وقتی صبح شد او را سرزنش می کردند که نمی توانی راه بروی؟ و

می گفتند: چرا دیگری در گودال نیفتاد؟ گفت: گودال فقط برای یک نفر جا داشت.

دنیا در دست فرها

روزی پادشاه هند از میرابوالقاسم فخرسکی پرسید: آیا درست است که مردم می‌گویند

دنیاى قبل در دست اسبها بود؟

گفت: نه، دنیا همیشه دست فرها بود.

دلو خالی

تیمور لنگ به سلطنت رسید. روزی به شکار رفته بود. مردی فقیر را در صحرای دید که

کشاورزی می‌کرد. از او پرسید: نامت چیست؟

فقیر گفت: تیمور.

گفت: عمر تو چقدر است؟

گفت: فلان قدر.

پادشاه دید که نام و عمر آنها مثل هم است و پرسید و فهمید که هر دو در یک شب به دنیا آمده‌اند. وقتی دقت کرد، دید پای او هم لنگ است. پادشاه گفت: با این همه شباهت طالع هر دو ما دلو است، چرا تو این قدر فقیری و من این همه قدرت و ثروت دارم؟

فقیر گفت: صبیح است. طالع هر دو ما دلو است، منتهی مال تو دلو پر است و مال من دلو خالی است.

پادشاه از این حرف فوشش آمد و او را ندیم خود کرد.

هی علی الزکوة

مؤذنی اذان می‌گفت. وقتی به «هی علی الصلوة» رسید مردم جمع شدند و نماز خواندند.

شخصی گفت: به خدا قسم اگر می‌گفتند «هی علی الزکوة» حتی یک نفر هم نمی‌آمد.

اگر فرار کنی

به شفصی گفتند: اگر فرار کنی شاه ناراحت می‌شود.

گفت: بهتر است ناراحت باشد و من زنده باشم، تا فوشمال باشد و من مرده باشم.

در را ببند و برو

دزدی به فانه فقییری رفت و هر چه جستجو کرد چیزی نیافت. چون فواست بیرون برو

صاحب فانه که گوشه‌ای فوابیره بود به او گفت: در را ببند و برو.

دزد گفت: فیلی مال از فانه‌ات برده‌ام، دستور هم می‌دهی؟!

الاغ میانه‌رو

مردی روز سه‌شنبه سوار بر الاغ از کوچه می‌گذشت.

از او پرسیدند: کجا می‌روی؟

گفت: نماز جمعه.

گفتند: ولی امروز سه‌شنبه است.

گفت: آنگه این الاغ تنبل تا جمعه هم مرا به نماز برساند شانس آورده‌ام.

گفتم پدر تو بود الاغ

به استر گفتند: پدرت کیست؟

گفت: اسب دایی من است.

دست فالی

گدایی پیزی طلبید. صاحب خانه به او فحش داد.

گدا گفت: تو که پول نمی‌دهی، چرا فحش می‌دهی؟

صاحب خانه گفت: نفواستم دست خالی بروی.

اقرار به کفر با اعمال شاقه

شخصی را متهم می‌کردند که ملحد و بی‌دین است.

هارون الرشید او را طلبید و گفت: مردم می‌گویند تو ملحدی؟

گفت: از کجا دانستید در حالی که من نماز می‌خوانم و روزه می‌گیرم و به احکام شرع عمل

می‌کنم.

هارون الرشید گفت: دستور می‌دهم آنقدر تو را بزنند تا به کفر اقرار کنی.

مرد گفت: پسرعموی تو مردم را می‌زد تا به اسلام اقرار کنند و تو مرا می‌زنی که به کفر

اقرار کنم.

رشید فعالیت کشید و او را رها کرد.

نتیجه‌گیری افلاقی: بعضی‌ها به کاری افتخار می‌کنند که هارون الرشید از آن فعالیت کشید.

نتیجه‌گیری تاریخی: هر چه می‌گذرد همه چیز احمقانه‌تر می‌شود.

مادر طرف

شخصی به جریر گفت: لعنت به تو که به زن‌های پاکدامن دشنام می‌دهی.

جریر گفت: پس به مادر تو چیزی نگفتم.

اصلاح با پیاز

مردی نزد بقال آمد و گفت: قدری پیاز به من بده تا بفورم و بوی دهانم خوب بشود.

بقال گفت: مگر که فورده باشی که پیاز بوی دهانت را اصلاح کند.